



به دست آوردن آن چیزهای ناشناخته باید از سد سکوت ناخواسته احمد کاظمی بگذرد. باز می‌گوید: «پنج سال پیش از من خواستند راجع به عملیات خیبر فیلم بسازم. آن موقع دستمزدی که تلویزیون بابت هر قسمت سریال می‌داد ۲۰۰ هزار تومان بود. این رقم بالاترین‌اش بود. در کار اصطلاحاً به من لودر می‌گویند. می‌دانستند می‌توانم هر قسمتی را یک هفته‌ای بسازم. در عملیات خیبر و عملیات بدر در دوکوهه بودم. هر کاری کردم بچه‌ها نرفتند. به من گفتند بیا این سریال را بساز. راجع به عملیات خیبر هم قدری تحقیقات به من دادند. گفتم این سریال رانمی‌سازم. خدا گواه است فکر نمی‌کردم روزی برسد که راجع به عملیات خیبر و بدر با تمام وجودم کار مستندی بکنم، چون با دو شخصیت مهدی و حمید باکری آشنا شدم. پنج سال پیش که به من پیشنهاد ساخت سریال دادند گفتم برای هر قسمت سریال یک میلیون تومان می‌گیرم. مسئول شبکه تلویزیون مجبور شد قبول کند. آخر هم گفتم این کار را نمی‌کنم. پنج سال پیش می‌توانستم ۲۰ میلیون تومان در عرض چند ماه پول بگیرم. آن موقع پول زیادی بود، اما این کار را نکردم. چیزی ته وجودم بود که نمی‌گذاشت آن کار را بکنم. گرچه وقتی در این کار با مهدی، مدیر تولیدمان آشنا شدم و با هم به بیابان رفتیم و صحنه‌های شهید شدن حمید و مهدی باکری را بازسازی کردیم همه را با جان و دل کار کردم.»

آقای کارگردان با جان و دل ایستاده است به بازسازی. می‌خواهد واقعیت را آن طور که دریافته، روایت کند؛ واقعیتی که از بازتاب آینه احمد کاظمی در لنز دوربین او نشسته است و هر لحظه و در کلامش طعم یک جنس از سینما را پیدا می‌کند و ملاقلی پور خوب می‌داند باید دنبال همه آن طعم‌ها بگردد تا استعداد سینمایی واقعیت باکری‌ها را درست‌تر پیدا کند. استعدادی که گاه چهره یک فیلم اکشن جنگی به خود می‌گیرد، گاهی به ژانر ملودرام عاشقانه نزدیک می‌شود، زمانی هم طعم فیلم‌های معناگرا را می‌دهد. برای ملاقلی پور «چه اتفاقی افتاد؟» کافی نیست؛ طعم و رنگ و بو و امتداد واقعه در زمان و عواطف آدم‌ها و طنین آن در ملکوت و خیلی چیزهای دیگر هم مهم است. کاش از همه‌شان سر در بیاورد و کاش توان بازگفتن همه‌شان را داشته باشد. امری که محال است. همان قدر که سکوت احمد کاظمی گویاست و سخن صریح همسر حمید باکری در برابر همین دوربین که می‌گوید: «ما نمی‌توانیم آن طور که شما می‌خواهید برایتان تعریف کنیم. اگر می‌توانستیم تعریف کنیم مطمئناً خیلی‌ها تغییر می‌کردند. یعنی اگر می‌شد که آدم‌ها با یک کتاب خواندن خیلی عوض می‌شدند! اگر می‌توانستیم از شهدا خوب و دقیق بگوییم خیلی‌ها تغییر می‌کردند. متأسفانه ما اطلاعاتی داریم که سواد گفتنش را نداریم.»



رسول ملاقلی پور چگونه از میان امکان‌های روایی درباره شخصیت شهیدان مهدی و حمید باکری انتخاب کرد

## بگویید قبل از اینکه بمیرید

گزارش - مصاحبه

فاطمه ترکاشوند

روزنامه‌نگار

را برای بازنامایی دوباره آن دشوارتر خواهد کرد. آقای کارگردان عجله دارد. فکر می‌کند روزی که شاید نه خودش باشد و نه احمد کاظمی، اصلاً دور نیست و در این صورت چه کسی باید پیچیدگی‌های باکری‌ها را بازگو کند؟ چه دنیای هولناکی می‌شود اگر از روایت باکری‌ها از زبان کاظمی‌ها محروم شده باشیم! هولناکی این جهان را اگر «رسول ملاقلی پور» باشی بیشتر از همه می‌فهمی. جدی و شوخی هشدار می‌دهد: «آمدیم آقای کاظمی فردا مُرد!» کاظمی اما سرسخت‌تر از این حرف‌هاست.

آقای کارگردان باز اصرار می‌کند و تلاش برای اقناع. این بار از خودش مایه می‌گذارد: «معلوم نیست من چقدر زنده بمانم. منظوم این است که الان فرصت است و بحث راجع به مهدی و حمید باکری است تا آنچه را که وجود داشت بگویید. روایت فتح دارد یک بار سرمایه‌گذاری اینچنینی می‌کند. ما تحقیقات زیادی کردیم و صحبت‌های شما هم

افزافه می‌شود. همه اینها مکتوب می‌مانند. ظاهراً تنها کسی که زنده مانده است و درباره مهدی و حمید باکری واقعیت‌های زیادی را می‌داند، شما هستید. این فرصت را از دست ندهید. یادتان هست آن روز که داشتند حاج احمد را دفن می‌کردند و تلویزیون هم پخش کرد، سید حسن گفت: «امروز تاریخ انقلاب را به خاک سپردیم. خیلی از اسرار تاریخ انقلاب رفت و

هیچی‌اش نماند.» در هر دو مورد راه دوری نرفته است. کاظمی قرار است ۷ سال دیگر در روز نوزدهم دی‌ماه ۱۳۸۴ در سانحه سقوط هواپیما، همه را با رفتنش غافلگیر کند. ملاقلی پور هم بنا دارد کمتر از یک سال بعد در نیمه‌های اسفند ۱۳۸۵ با مرکزی ناگهانی براین پیش‌بینی طنزآلودش به شکلی دردناک صحنه بگذارد. شاید هم بعد از آن، جایی

کاظمی را دیده و به او یادآوری کرده باشد که خوب شد فرصت را از دست ندادی اما خودش، راش‌های خام مستند «ماه و خورشید» را به آرشیو روایت فتح سپرد و رفت. مستندی که با پیشنهادهای بالاتر آن را نساخته بود چون فکر می‌کرد چیزی در عملیات خیبر هست که آن را به دست نیآورده تا اینکه بالاخره با حمید و مهدی باکری آشنا می‌شود. حالا برای

باکری از اینکه جنازه‌های دشمن را روی زمین می‌دید و از کشتن دشمن لذت می‌برد؟

شبی که برای عملیات خیبر وارد جزیره شدیم با یک فروند هلیکوپتر وارد شدیم. هلیکوپتر جایی نشست که وقتی از آن پایین پریدیم ضد هوایی از عراقی‌ها بود. عراقی‌ها برای این سمت ضد هوایی دودبند و آماده کردند که هلیکوپتر را بزنند، ولی هلیکوپتر روی زمین نشست بود و ما پریدیم. اگر با چند ثانیه تأخیر ضد هوایی را ندیده بودیم هلیکوپتر و ما را روی زمین به رگبار می‌بستند. مهدی باکری گلنگدن اسلحه را کشید و همه عراقی‌ها دست‌هایشان را بالا بردند و دخیل با خمینی و شهادت گفتند. این موضوع بر روحیه من و مهدی باکری اثر عجیبی گذاشت. ما در تاریکی شب به چهره همدیگر نگاه کردیم و من گفتم آقا مهدی! اینها چه می‌گویند؟ یکدفعه مهدی باکری فریاد زد: «خداایا! تو ببین. الان اینها قصد دارند بچه مسلمان‌ها را شهید کنند. جبهه اسلام را با مشکل مواجه کنند. ما راهی جز اینکه اینها را از پا در بیاوریم نداریم.» اینها را بلند می‌گفت که برابم خیلی عجیب بود که مهدی باکری یکدفعه توانست چنین تصمیمی بگیرد و چنین فریاد و حرفی بزند. من و مهدی باکری آنجا بودیم. در حقیقت اگر من و او سراغ ضد هوایی نرفته بودیم با نسبت به شهادتی که اینها گفتند تأمل می‌کردیم، اینها پشت ضد هوایی می‌پریدند و هلیکوپتر و چند نفری را که بودند می‌زدند. اصلاً عملیات مختل می‌شد و همه افرادی که همراه ما بودند از پادرمی آمدند.



آقای کارگردان ما نمی‌توانیم آن طور که شما می‌خواهید برایتان تعریف کنیم. اگر می‌توانستیم تعریف کنیم مطمئناً خیلی‌ها تغییر می‌کردند. یعنی اگر می‌شد که آدم‌ها با یک کتاب خواندن خیلی عوض می‌شدند. اگر می‌توانستیم از شهدا خوب و دقیق بگوییم خیلی‌ها تغییر می‌کردند. متأسفانه ما اطلاعاتی داریم که سواد گفتنش را نداریم.»